داستان زندگی

چمدان انگلیسی

مهدی ابراهیمی
روزنامه‌نگار

حمید همه حواسش به مغازه‌ای بود که با کلی قرض خریده و در آنجا یک پیتزافروشی مدرن راه انداخته بود، موقعیت مغازه‌اش بسیار ایده‌آل و در مرکز خرید بود و از همان روزهای نخست به خاطر قیمت مناسب و کیفیت عالی پیتزاهایش بسیار معروف شد. از اینکه می‌دید در کمتر از یک سال می‌تواند همه بدهی‌ها را داده و به سوددهی برسد، خیلی راضی بود. مامان زهرا هر وقت حمید را می‌دید به جای تعریف از پیشرفت‌هایش با نیش و کنایه به اینکه هنوز زن نگرفته است، اعتراض می‌کرد.

حمید هر بار قول می‌داد خیلی زود آستین‌هایش را بالا بزند و مامان زهرا باز دخترهایی را کاندیدا کرده بود اما حمید نمی‌پذیرفت.

وقتی در مغازه بود، نمی‌دانست چرا دوست دارد چهره آشنایی را ببیند، البته این آشنا از بستگان یا دوستانش نبود، دختری چشم‌آبی بسیار نجیب و با وقار که یکی از مشتریان هفتگی پیتزافروشی بود.

حمید با دیدن او تا وقتی پیتزا آماده شود، چشم از رفتارهایش برنمی‌داشت البته مهشید هم انگار پی برده بود او به دل حمید نشسته است و به خاطر همین به جای سفارش تلفنی خودش به مغازه می‌رفت و دقایقی روی صندلی رو به روی او می‌نشست.

چند هفته‌ای می‌شد که حمید تصمیم گرفته بود با دیدن مهشید، جرأت به خرج داده و از او بخواهد برای ازدواج با یکدیگر صحبت‌هایی داشته باشند اما هر بار صدایش می‌لرزید و موفق نمی‌شد.

روز جمعه بود و به خاطر سه روز تعطیلی پی در پی همه به مسافرت رفته و مغازه پیتزافروشی خلوت بود. ساعت یک ظهر، حمید نفس‌زنان خود را به پشت صندوق رساند، دستی به موهایش کشید و به در چشم دوخت، او وقتی جلوی مغازه ایستاده بود، مهشید را از دور دیده بود و باید لحظاتی انتظار می‌کشید. حدسش درست بود مهشید در را باز کرد و با تبسمی وارد شد:

- سلام، باز هم زحمت دارم.

حمید دست و پایش را کاملاً گم کرده بود:

- سلام، چه زحمتی، تا باشه از این کارها باشه، خصوصاً سرکار خانمی به شخصیت شما!!

- خواهش می‌کنم، می‌شه دو تا پیتزا مکزیکی به من بد هید .

- حتماً، چیز دیگه‌ای نمی‌خواهید؟

مهشید با بالا انداختن ابروانش نشان داد همان دو پیتزا را می‌خواهد. بعد روی صندلی همیشگی نشست و سرش را به زیر انداخت.

حمید نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد، به کارگرها گفت که پشت یخچال بروند و خودش از پشت پیشخوان خارج شد و به سمت مهشید رفت، به بالای سرش که رسید با لکنت اجازه خواست سر همان میز بنشیند .

مهشید سعی کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد، اما حمید می‌خواست کار را تمام کند:

- من مدت‌هاست می‌خواهم با شما صحبت کنم، خیلی حرف‌ها در دل دارم.

مهشید سرش را بیشتر پایین انداخت:

- منظورتان را نمی‌فهمم، در چه موردی!

لرزش صدای حمید، خنده‌ای را روی لب‌های مهشید نشاند :

- م.....م.....ن. ق.....ص..... د ازدواج دارم البته ف..... ق.....ط با ش.....م.....!!

- با من؟! مطمئنی؟

- بله، خیلی، آ.... خه...

مهشید چهره جدی به خود گرفت:

- مگه منو می‌شناسی؟! می‌دونید کیم؟ چیم؟ چه خواسته‌هایی دارم و...

حمید که فهمیده بود مهشید هم بی‌میل به این آشنایی و ازدواج نیست، این بار با قاطعیت حرف‌هایش را ادامه داد:

- من به تو علاقه دارم و هر روز بیشتر از وقار و متانت تو خوشم می‌آید.

هر چه هستی می‌دانم با اصل و نسبی، خواسته‌هایت قابل احترام و تا حد توان آنها را می‌پذیرم و برایم شناختن تو نیز، مدت کافی‌ای داشتم تا درباره‌ات تحقیق کنم و خودت را زیر نظر داشته باشم.

- اما من را از نظر روحی و روانی نمی‌شناسی؟

- می‌توانیم با هم مدتی هم صحبت باشیم بعد...

هنوز جمله حمید تمام نشده بود که مهشید به میان حرف‌هایش پرید:

نخیر آقا حمید، من مثل بعضی از دخترها نیستم که....

حمید که می‌دید خرابکاری کرده است، خیلی سریع با حالتی رسمی گفت:

- ببخشید، سوءتفاهم شده است، این را به حساب یک جسارت بگذارید.

می‌خواستم بگویم اگر تمایل دارید می‌خواهم مادرم را برای خواستگاری و آشنایی به خانه‌تان بفرستم.

- خواهش می‌کنم، ابتدا تلفنی با پدر یا مادرم حرف بزنید، اگر از من پرسیدند مطمئن باشید تمایل نشان می‌دهم اما پیش از هر اتفاقی باید با هم حرف بزنیم و این ملاقات‌ها می‌تواند در حضور خانواده‌هایمان باشد.

حمید لبخندی زد:

- می‌دانستم در مورد شما اشتباه نمی‌کنم، همین رفتارهایت من را شیفته خودش کرده است.

آن شب، مامان زهرا از حیرت به لب‌های پسرش که با حرارت بسیاری در حال توصیف دختری به نام مهشید بود، خیره شده و احساس خوشحالی می‌کرد، واقعاً یک فرشته قرار بود عروس آنها شود؟!

یک ماه طول نکشید که آن دو با هم عقد کردند، در جلسات ملاقات اتفاق خاصی نیفتاده بود. مهشید خیلی آرام و متین پذیرفت بعد از یک سال به خانه بخت برود و حمید قول داد سعی کند خواسته‌های او را برآورده کند. دختر خوبی به قول گفتنی به پست حمید خورده بود و او حاضر بود جان به پای مهشید بدهد، هر روز که می‌گذشت وابستگی‌اش بیشتر می‌شد و از اینکه ماه‌ها دیر به خواستگاری مهشید رفته بود، حسرت می‌خورد تا اینکه روز عروسی سر رسید. هلهله‌ای برپا بود، مامان زهرا و پدر حمید مدام از پسرشان در لباس دامادی عکس می‌گرفتند و ناز عروس‌شان را می‌کشیدند وقتی همه میهمان‌ها رفتند، حمید هیجان‌زده رو به مهشید کرد و گفت می‌خواهد او را سورپرایز کند، بعد قسم خورد زندگی خوبی برای فرشته زندگی‌اش فراهم کند و در همان حالت از عروس خواست مهم‌ترین خواسته قلبی‌اش را بگوید تا او عهد کند به آن جامه‌عمل بپوشاند .

مهشید مکثی کرد، لبخندی زد و گفت:

- حمید، قول بده پیش از به دنیا آمدن بچه‌مان دار و ندارمان را در اینجا بفروشیم و به انگلیس برویم، این را شرط یک زندگی خوب می‌دانم.

انگار برای لحظاتی حمید را بین قالب‌های یخ زندانی کرده بودند، خواست حرفی بزند و بگوید مخالف است چون با همان مغازه توانسته بود وضعیت مالی خوبی به دست آورد، اما سکوت کرد و خندید، تصور داشت این خیال و گرمای آن خیلی زود فروکش و فراموش شود. ماه عسل خیلی خوش گذشت، وجب به وجب شمال را چرخیدند، مهشید مدام می‌گفت هیچ پیتزایی به خوشمزگی پیتزاهای مکزیکی مغازه شوهرش نمی‌شود و لابه‌لای حرف‌هایش می‌خواست وقتی انگلیس رفتند یک مغازه پیتزافروشی دایر کند.

حمید این حرف‌ها را نشنیده می‌گرفت، وقتی به تهران برگشتند. مهشید خیلی جدی شد:

- حمید جان از کی به‌دنبال کارهایمان می‌افتی؟!

- چه کارهایی عزیزم، چیز مهمی نداریم که نگران باشیم.

مهشید سرش را با ناراحتی تکان داد:

- منظورم رفتن به انگلیس است.

- حالا چقدر عجله داری، بگذار چند سالی بگذرد.

انگار برق مهشید را گرفته بود، با جیغ بنفشی گفت:

- چند سال؟؟!! تو قول دادی و قسم خوردی من را به انگلیس ببری، من جز این چیز دیگری از تو خواستم که حالا زدی زیر سوگندت یا می‌خواهی من را در این خانه زندانی کنی.

حمید احساس کرد باید مقاومت کند:

- اولاً، من سوگند خوردم تو را خوشبخت کنم البته نه در انگلیس فقط در ایران، بعد هم تو در این خانه زندانی نیستی، هر چه بخواهی برای تو فراهم می‌کنم.

این بار مهشید کوتاه نیامد و با جیغ و داد و فریاد به حالت قهر داخل اتاق‌شان شد و در را از داخل بست. هنوز یک سال نشده بود که حمید همه دار و ندارش را فروخت و بار سفر به انگلیس را بست، مهشید فقط اسم لندن را شنیده بود و مدام از دوستش مرجان می‌گفت که به همراه خانواده‌اش به آنجا رفته‌اند. شرط این بود که به لندن بروند، تهیه ویزا خیلی سخت بود اما با پولی که حمید پس‌انداز کرده بود آنها توانستند به راحتی راهی لندن شوند.

نمی‌دانست تصمیم درستی گرفته، البته مطمئن بود چاره‌ای نداشته زیرا مهشید دو ماه نخست زندگی‌شان را به جهنم تبدیل کرده بود و حالا در داخل هواپیما کنار دست او نشسته و می‌خندید.

لندن فضای غریبی داشت از چند ماه پیش در کلاس‌های فشرده آموزش زبان انگلیسی شرکت کرده بودند و دست و پا شکسته انگلیسی حرف می‌زدند طوری که بتوانند گلیم خود را از آب بیرون بکشند. در آنجا بود که فهمیدند با همه پول‌هایشان تنها قادرند خانه‌ای بخرند و مقداری هم در بانک سرمایه‌گذاری کنند تا بعد از چندین سال وامی بگیرند، حمید از اینکه کوچک‌ترین رؤیایش را به این راحتی باخته بود، از نظر روحی به هم ریخت اما چاره‌ای نداشت باید می‌سوخت و می‌ساخت. حمید دربه در پیتزافروشی‌ها شده بود تا کاری دست و پا کند، بارها امتحان پس داده بود و تنها خوشحالی‌ای که داشت، خرید خانه و پول پس‌اندازش بود تا اینکه کاری در رستوران دست و پا کرد اما نه پیتزاپزی بلکه یک کارگر معمولی در آشپزخانه رستوران که سال‌ها از این شرایط فراری بود.

هر روز به یاد مغازه خودش می‌افتاد که آقا و سرور خودش بود، گاهی چنان تحقیر می‌شد که می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد اما مهشید در این فضا نبود، او خیلی خوش می‌گشت و راحت بود، به دور از چشم حمید پولی از حساب بانکی‌ای که به نام خودش بود، برداشت می‌کرد و برای خودش سرگرمی‌های زیادی به وجود آورده بود.

سه سالی گذشت، حمید که نیاز به روحیه‌ای تازه داشت، خواست پدر شود و مهشید با دو هفته قهر کردن این آرزو را هم از او گرفت.

آن دو دیگر با هم نمی‌خندیدند، حتی یک وعده غذا را هم سر یک میز نمی‌خوردند، دو زندگی جداگانه.

> **انگار برای لحظاتی حمید را بین قالب‌های یخ زندانی کرده بودند، خواست حرفی بزند و بگوید مخالف است چون با همان مغازه توانسته بود وضعیت مالی خوبی به دست آورد، اما ...**

حمید خیلی زود شکسته شد اما مهشید خیلی تفاوتی با گذشته نداشت، دوستان ایرانی زیادی دور و بر خودش جمع کرده بود و اصلاً احساس غریبی نمی‌کرد. حمید تصور می‌کرد تا روزی که مغازه‌ای برای خودش بخرد باید سختی‌ها را تحمل کند و باید دو سال صبر می‌کرد، خیلی سخت بود اما این مدت گذشت و حمید به همراه مهشید با هزاران امید از خانه خارج شد تا به بانک بروند. قدم‌های مهشید سنگین و چهره‌اش برآشفته بود اما حمید برخلاف همیشه خندان به نظر می‌رسید، هنوز چند قدمی با ساختمان بانک فاصله داشتند که مهشید خواست حرفی بزند اما حمید اجازه نداد، او می‌خواست همه گذشته سخت را فراموش کند و...

باور نمی‌کرد، هیچ پولی در حساب بانکی نمانده بود و متصدی بانک گفت که همه پول‌ها با امضای مهشید از حساب خارج شده است، انگار با پتک ضربه‌ای به سر حمید زده بودند، همه زندگیش را نابود شده می‌دید، با خشم به سمت مهشید برگشت انتظار داشت این زن شرمسار باشد اما او با خنده‌ای گفت:

- اتفاقی نیفتاده است این دو سال من و تو با همین پول‌ها خوش بودیم الان موقعیت خوبی در رستوران داری، خانه هم داریم، چه غمی است حقوق بگیرباش مثل همه!

امکان نداشت این بی‌تفاوتی را تحمل کند، تمام توان و عقده‌های این مدت سخت را به دستش داد و در برابر حیرت کارمندان بانک سیلی آبداری به‌صورت مهشید نواخت.

آن شب در بازداشتگاه بود. مهشید خیلی راحت او را تحویل پلیس داده بود. وقتی چشم‌هایش را می‌بست صحنه زشت بانک که همسرش با بد و بیراه گفتن به او به وجود آورده بود در برابرش رژه می‌رفت.

با پا در میانی چند خانواده ایرانی حمید از بازداشت درآمد و خواست به خانه برود اما مهشید همه اثاثیه خصوصی او را در چمدانی گذاشته بود، وقتی حمید در را زد، همسرش با خونسردی در را باز کرد و چمدان قرمز را جلوی پایش گذاشت و گفت:

- این خانه و همه اثاثیه‌اش به نام من است، تو مردی نبودی که من به دنبالش بودم و می‌خواهم از اینجا بروی برای همیشه!

حمید باور نمی‌کرد، خواست التماس کند اما مقداری تأمل کرد، چمدان را برداشت و به خانه یکی از دوستانش رفت.

شب تا صبح نخوابید، به محض اینکه احساس کرد در ایران صبح شده است، خودش را به تلفن کارتی رساند و با خانه تماس گرفت، پدرش گوشی را برداشت:

- سلام پدر، حمید هستم.

- سلام پسرم، دلم برایت تنگ شده بود.

- پدرجان، عجله دارم، می‌خواستم ببینم با پولی که نزدت امانت گذاشتم چه کرده‌ای؟ پدر مکثی کرد خواست چیزی بپرسد اما منصرف شد.

- پسرم، یک آپارتمان ۴ طبقه خریده‌ام که قیمتش خیلی بالا رفته است، به نام خودت است، نگران نباش.

- مرسی پدر!

اصلاً نفهمید بدون خداحافظی تماس را قطع کرده است، صبح که شد به همراه چند تن از خانواده‌های ایرانی نزد مهشید رفت و خواست در حضور همه با یکدیگر آشتی کنند، همسرش خواست شرط بگذارد اما حمید اجازه نداد و خودش شروع به حرف زدن کرد.

- مهشید، ما این خانه را در لندن می‌فروشیم و به ایران برمی‌گردیم، در آنجا من کار قبلی‌ام را پیش می‌برم و تو با به دنیا آوردن بچه سرگرم می‌شوی، خوشبختی اصلی در همانجا است می‌دانی چقدر در رستوران تحقیر شده‌ام، هیچ گاه با کارگرانم به این شکل برخورد نمی‌کردم، به چه گناهی باید بسوزم...

مهشید می‌خندید تا اینکه گفت:

- حمید جان دیوانه شده‌ای، اگر می‌خواهی به ایران برگردی تنها راه تو طلاق من است.

انگار منتظر همین حرف بود:

- باشد، طلاقت می‌دهم، راحت می‌شوم. از نخستین روز هم نباید با تو ازدواج می‌کردم، گول خوردم، غلط کردم.

مهشید خیلی مغرور بود تا اینکه مهر طلاق شناسنامه‌شان را تزئین داد، حمید نگذاشت به یک هفته برسد بدون اینکه مهشید و حتی دوستان ایرانی‌اش بدانند بلیت گرفت، پنهانی به فرودگاه رفت و به ایران بازگشت.

در خانه پدرش را زد، مامان زهرا پشت در بود با شنیدن صدای حمید از خوشحالی بال درآورد، اما پسرش را که دید شوکه شد، چقدر شکسته شده بود از عروس خبری نبود و سکوت حمید نشان می‌داد زندگی‌شان طعمه سراب شده است.

خانواده مهشید در جریان طلاق بودند اما هیچ اعتراضی به حمید نکردند، پدرش وقتی دامادش را دید، گفت:

- دخترم عاشق انگلیس بود و روز خواستگاری خواست ما در این مورد سکوت کنیم چندین خواستگار با اصرار مهشید به رفتن به انگلیس بی‌خیال ازدواج با او شده بودند، فقط نگران او هستیم و...

حمید دیگر نمی‌خواست به زندگی قبلی‌اش فکر کند، او خیلی سریع آپارتمان‌ها را فروخت و مغازه‌ای در همان محله خرید و پیتزافروشی را دایر کرد، مامان زهرا آخرین بار وقتی خواسته بود دختری را برای ازدواج با پسرش به او معرفی کند، با قاطعیت از حمید شنیده بود که تا آخر عمر ازدواج نخواهد کرد.

در آن سوی آب‌ها، مهشید که بیکار بود به خاطر بی‌پولی تنها ماند و مجبور شد خانه را بفروشد. همه پول‌ها در کمتر از سه سال تمام شدند و او تنها و غریب به ایران بازگشت.

روز جمعه بود و پیتزافروشی خلوت، حمید پشت صندوق نشسته بود و سر روی دستانش خوابیده بود در باز شد اما اعتنایی نکرد تا اینکه سایه‌ای را بالای سرش احساس کرد:

- ببخشید، دو تا پیتزا مکزیکی به من می‌دهید؟

- انگار او را برق گرفته بود، از جا پرید تا این خواب آشفته از ذهنش بیرون برود که چشم در چشم مهشید افتاد:

- سلام حمید، دلم برایت تنگ شده بود.

حمید خواست چیزی بگوید اما دستش که به علامت برو بیرون دراز شده بود با گریه‌های مهشید آرام پایین آمد :

- غلط کردم، حق داری، نیامده‌ام بخواهم با من زندگی کنی. قصد دارم عذرخواهی کنم، باور کن به تو وفادار مانده‌ام، سوگند می‌خورم، بگو بمیرم، می‌میرم فقط من را ببخش، همین!

دو سال بعد ستاره کوچولو عزیز بابا و مامان بود و از سر و کول‌شان بالا و پایین می‌پرید، حمید هر بار اسمی از انگلیس می‌شنید دست و دلش می‌لرزید اما مهشید توانسته بود در این مدت کم همه بدی‌هایش را جبران کند و او بعد از سال‌ها تنهایی حتی در زمان زندگی با مهشید درانگلیس به عشق زندگی رسیده بود.